

## درخت گلابی

گلی ترقی

برای ابوالقاسم سعیدی



متولد سال ۱۳۱۸ در تهران. تحصیلات ابتدایی در تهران و از سیکل دوم دبیرستان و دانشگاه در آمریکا در رشته فلسفه و پس از مراجعت به ایران به مدت ۹ سال در سازمان برنامه و شش سال در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران در رشته «شناخت اساطیر و نمادهای آغازین» اشتغال به کار داشته است. آثار من هم چه گوارا هشتم (مجموعه داستان) - ۱۳۴۸ انتشارات مروارید.

۲- خواب زمستانی (رمان) - ۱۳۵۲ - انتشارات آزاد.

۳- خاطره‌های پراکنده (مجموعه داستان) - ۱۳۷۱ -

انتشارات باغ آیین.

و مقالات پراکنده در زمینه شناخت اساطیر و

نمادهای کهن. از گلی ترقی چند داستان و یک رمان به زبانهای دیگر ترجمه و منتشر شده است: ترجمه فرانسوی رمان خواب زمستانی توسط انتشارات MAURICE NADEAU چاپ شده است. ترجمه انگلیسی رمان خواب زمستانی توسط انتشارات مزدا در آمریکا منتشر شده است. قصه بزرگ بانوی روح من در سال ۱۹۸۹ در فرانسه برنده جایزه بهترین قصه سال شد و همانجا منتشر شد. قصه اتوبوس شمیران به زبان فرانسوی توسط انتشارات SYROS منتشر شده است.

گلی ترقی دارای دو فرزند است و از سال ۱۹۷۹ در کشور فرانسه زندگی می‌کند. و مجموعه داستان «بازگشت» و رمان مفصل «عادت‌های غریب آقای الف در غربت» را در دست بازنویسی و تحویل به چاپ دارد.

تمام درختان باغ دماوند بار داده‌اند جز درخت گلابی - درخت طناب و خودنمای گلابی - و این حقیقت رسواکننده را باغبان پیر سمج، هر روز اول صبح، با خشم و افسوس به گوش من می‌رساند هنگام آب دادن درختان دیگر، درختان پر بار، پرافاده، پر رو. چشمم را که باز می‌کنم پشت پنجره اتاقم منتظر ایستاده و نمی‌فهمم که سرنوشت مغموم گیاهان ابله و خوشی یا ناخوشی سبزه و علف و علوفه ربطی به من ندارد (به من نویسنده و فیلسوف و شاعر) و متوجه نیست که حواس من جای دیگر است، جانی ماورا اتفاق‌های کوچک زمینی و حادثه‌های حقیر روزمره.

«آقا جان»

محلش نمی‌گذارم. با خودم می‌گویم که باید امسال، بالاخره، این کتاب طلسم شده لعنتی را تمام کنم. هیچ عذر و بهانه‌ای ندارم. در این باغ دورافتاده نه آدمی هست که وقتم را با پر حرفی و بحث و مناظره (و البته مصاحبه) تلف کند، نه برویائی، نه بزم و طرب و بزن و بکوبی، نه زن و بچه‌ای - هیچ چیز جز وقت فراوان و آفتاب تابان و سکوت و آرامش و دشت‌های سبز و آسمانی آبی (تمام امکانات مفید برای تعقل و تفکر و تخیل و ابداع و آفرینش)، همه چیز جز این آقای باغبان که باید هم‌اکنون تکلیف خودم را با او روشن کنم و بهش بفهمانم که ارباب محترم (ارباب سابق)، برای انجام کاری مهم و حیاتی به این خراب شده آمده و نوشتن اثر جاودانش برای خود و خانواده و شهر و سرزمینش - و ای بسا دنیا - اهمیت و ارزش دارد.

«آقا جان. عرضی درباره این درخت گلابی داشتم».

می‌نشینم پشت میز. میزی قراضه و لق لقی ست. اهمیت ندارد. مقصود نوشتن است. کاغذهای سفید - دو بسته کلفت هر یک پانصد ورق - و لوازم لازم را کنار ماشین تحریر می‌گذارم. مدادها، قلم‌ها، مداد پاک‌کن‌ها، مداد تراش‌ها (مداد تراش از همه مهم‌تر است)، جاسیگاری - نباید چیزی را فراموش کنم - فندک، لیوان آب، سه جور عینک: هر یک با دیدی خاص برای انواع بینش‌ها، همه را روی میز می‌چینم. وقتی شروع به نوشتن کنم دیگر برنخواهم خواست. یک ضربه پنجاه صفحه خواهم نوشت. درباره چه؟ پرسش خوبی است. جواب هم ندارد. درباره هیچ. چه طور بگویم؟

باغبان پیر، با سلام و صلوات و خنده‌های مردد و محتاط به شیشه پنجره می‌زند. سرش زیر است. شرمنده است. دست‌هایش را بهم می‌مالد. نگاهی کنجکاو به داخل اتاق می‌اندازد. می‌پند که ارباب، بی تفاوت، بدون ذره‌ای ذوق و شوق و هیجان، با نگاهی خالی از هر نوع اندیشه و تخیل - حتی شعور - رو به دیوار نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره مانده است.

می‌گوید «ببخشید. حال شما خوب است؟ خیلی ببخشید. اگر ممکن است نگاهی به این درخت گلابی بیاندازید».

با خودم حساب می‌کنم که اگر ساعتی یک صفحه بنویسم و روزی ده ساعت کار کنم می‌شود روزی ده صفحه. هفته‌ای هفتاد صفحه. حسابش آسان است. می‌شود ماهی سیصد و سیزده صفحه. نه. می‌شود دویست و هشتاد صفحه. یک ماه آخر تابستان و سه ماه پائیز - اگر مثل آدم کار کنم - تا اول

زمستان نزدیک به هزار صفحه نوشته‌ام. دو جلد مقوای زرکوب آماده دارم. اگر با حروف درشت چاپش کنند می‌شود چهار جلد. با حروف درشت‌تر، حروف برجسته (مخصوص ناپینایان)، می‌شود هشت جلد. اگر تا سال آینده کار کنم هزار صفحه دیگر هم نوشته‌ام. درباره چه؟  
نخیر. تا جواب این باغبان را ندهم آسایش نخواهم داشت. ول کن نیست. از همان جا که نشسته‌ام، بلند می‌گویم:

«پدرجان، جناب مشد حسن...»

سرفه می‌کند. می‌گوید «مشد حسین. کوچک شما»

«جناب مشد حسین. به من مربوط نیست. گور پدر هرچه درخت گلایی و هرچه نبات و گیاه است (و هرچه باغبان احمق مزاحم را توی دلیم می‌گویم) و با غیض و تشر نه‌سیگارم را خاموش می‌کنم. عصبانی هستم و عصبانیت کارم را عقب می‌اندازد. کدام کار؟ نوشتن. معلوم است. تند و مداوم و راحت و آسان نوشتن. مثل نفس کشیدن، مثل نگاه کردن. مثل بودن. به همین سادگی. کاری که از درونم می‌جوشیده، کاری که عشق و حرفه و دلیل بودن - حتی نبودن - و مایه شهرت و سرمایه زندگی‌م بوده...»

«آقا جان»

«زهر مار و آقا جان»

... کاری که با روح و جسمم یکی بوده و حالا، یک مرتبه، بدون دلیلی آشکار، دلیلی قابل قبول و توجیه، تبدیل به نوعی جان‌کندن شده، دست و پا زدن آشفته، چلپ چلوپی بی‌حاصل در وسط حوضی گود بدون رسیدن به جایی، دست‌آویزی، نجات غریق. نمی‌توانم بنویسم. نمی‌خواهم بنویسم. اگر هم بخواهم نمی‌دانم درباره چه بنویسم. می‌نشینم پشت میز و ماتم می‌برد. به چهار روزنامه قول هشت مقاله داده‌ام. دو سفر علمی - فرهنگی و سه مصاحبه ادبی - هنری در پیش دارم. شاگردهایم می‌پرسند: «استاد محترم، چه باید کرد؟»

می‌گویم صبر کنید. مهلت بدهید تا کتابم تمام شود. کدام کتاب؟ کتاب آخر. کتاب ناتمام. روزها مثل برق می‌گذرند - هفته، ماه، سال. به زودی شصت و یک سالم خواهد شد. باید همین تابستان این کتاب را تمام کنم. تنبلی‌ست؟ انگار نه انگار که ده‌ها کتاب نوشته‌ام و صدها مقاله ادبی و فلسفی، که یک عمر حرف زده‌ام (سخنرانی پشت سخنرانی - شاید زیادی) و نوشتن و گفتن، بخشی اساسی از حیات فکریم بوده است. و حالا؟ چه اتفاقی افتاده؟ این ملال آرام و خوشایند، این تنبلی - رخوت - بی‌تفاوتی، این میل به ابطال و فراموشی از کجا آمده و چه گونه ته‌جانم رسوب کرده است؟ و لوله‌ها، تپش‌های عاشقانه، خواب و خیال‌های شیرین، آرزوهای بزرگ (بشر دوستانه)، تعهدهای سیاسی، باورها، جاه‌طلبی‌های فرهنگی - اجتماعی - ادبی، توهم‌های فریبنده درباره خودم و دیگران و میل به خودنمایی و اثبات وجود همه در جان و مغزم فروکش کرده و آن اعتیاد مزمن به فلسفه و فرضیه و هنر، که خوراک لذیذ ذهنیم بود، یک باره ناپدید شده و نیاز به حضور در جمع، در تاریخ،

در صدر، در طبیعت و ماوراء طبیعت از یادم رفته است. روحی سرد و ساکت در من حلول کرده و نگاهم از حادثه‌های اطراف فاصله گرفته است. شاید پیری ست و نیاز به تنفس و مکث. شاید نخستگی ست و افول - شاید یأس.

صدای حرف و گفتگو می‌آید. صدای پا و رفت و آمد. نگاه می‌کنم. باغ، پشت این پنجره کوچک نیمه‌باز، پر از لوله و جنبش و جوشش است، پر از هیاهو و تپش. می‌بینم که درخت حرامزاده گیلاس، سرخ و سبز و ترکل و ورگل، با قر و فر همیشگیش، پر از رنگ و بو و جوانی (بخصوص جوانی) سرچاپش ایستاده و لجم می‌گیرد. حسادت؟ شاید چیزی مودیانه در عشوہ گری زنانه و شکوفائی دلربایش است که کلافه‌ام می‌کند.

«آقا جان» - برای چهارمین بار.

باغبان پیر است که رفته، برگشته و کدخدای ریش سفید ده را نیز به همراه آورده است. ایستاده‌اند پای پنجره و پیچ پیچ می‌کنند.

به روی خودم نمی‌آورم. کاغذی را مجاله می‌کنم، می‌اندازم زمین. کاغذی دیگر بزمی دارم. شروع به نوشتن می‌کنم، تظاهر به خواندن، غرق در فکر، قلم به دست، دست معلق در هوا، انگشت به دهان، به گونه، به گوشه شقیقه. می‌نویسم. جمله‌های تکراری. چرت و پرت. نامربوط. می‌خوانم. خط می‌زنم. حواسم پیش آن‌هاست. از جان من چه می‌خواهند؟ خوابم می‌آید. خمیازه می‌کشم. سیگاری روشن می‌کنم. گرسنه‌ام. کی مرا مجبور و محکوم به نوشتن کرده؟

«آقا جان. جناب ارباب» - این بار بلندتر از دفعات پیش، با سرفه و صاف کردن سینه و احتمالاً فحش زیر لب.

جواب نمی‌دهم. چشم‌هایم را می‌بندم. می‌نویسم (حتی با چشم بسته) و باز فکر نمی‌کنم، انگشت دوباره روی شقیقه، لای موها، روی جوشی کف سر، توی گوش.

این بار کدخدا دخالت می‌کند. جلو می‌آید. لنگه نیمه‌باز پنجره را بازتر می‌کند. از گوشه چشم مراقبش هستم. سرک می‌کشد و با یک چشم - چشمی کوچک و چروکیده و کنجکاو - به من خیره می‌شود، به من که سخت مشغول نوشتن و خط زدنم. به شیشه پنجره می‌کوبد. چیزی در گوش باغبان پیر زمزمه می‌کند (یعنی نکند ارباب کر است) و سلامش را با داد به گوش من می‌رساند. تخییر. بدجور گرفتار شده‌ام. ول کن نیستند. بخری تکان می‌دهم و قلمم را با حرص و آهی طویل و عمیق که خاکستر سیگارم را به اطراف می‌پاشد، روی میز می‌اندازم. کش و قوس می‌آیم. بلند می‌شوم. می‌ایستم پای پنجره. آسمان، آن سوی این اتاق، پشت این دیوارهای قطور گچی، آن سمت کله تھی و فکرهای کوتاه من، وسیع و گشوده و روشن است و رنگ ملایمی دارد - آبی شفاف، بدون لکه‌ای ناجور یا خطی ناهموار، و آن دورترها فیروزه‌ای - لاجوردی - صورتی - بنفش می‌شود و از خط محور افق نوری طلایی بیرون می‌تراود. انگار پشت آن رنگین کمان نورانی حیاتی دیگر گسترده است و ذره‌هایی از جنسی ناشناخته در حال انبساط و ترکیبند. دست کم، به نظر من، من محصور در این

چهار دیواری، ناتوان از نوشتن، از یافتن حرفی برای گفتن - من خسته خنگی خنکی  
پیر مردها منتظرند. حرف و کارشان صریح و واقعی است. درخت گلابی بار نداده و این حادثه  
در ارتباط با خاک و زمین و آب است و کاری به شعر و فلسفه و عالم غیب و جبروت ندارد.

«کاری دارید؟»

«روی ما سیاه. مزاحم شدیم. غرض عرض سلام بود. حال شما که خوب است؟»

«بله»

«حال خانم والده. جناب ابوی؟»

«مرحوم ابوی». باغبان پیر عذر می خواهد و به شدت سرفه می کند.

«منظور از مزاحمت این بود که...»

خلاصه می کنم: درخت نامرد و ناجوانمرد گلابی، بدون هشدار قبلی، امسال بار نداده که نداده  
که نداده. و جناب مشد حسین این عمل نامعقول و این سکوت شرم آور درخت گلابی را توهینی  
نابخشودنی به ریش سفید خود و حرمت سبز باغ می داند. شاید کسی درختش را چشم زده؟ چیز  
خورش کرده؟ شاید دهاتی های ده بالا که با او دشمنی دارند باغ را طلسم و نفرین کرده اند. جادو و  
جمل در کار است. پس چرا درختان دیگر سالمند و این یکی خفه خون مرگ گرفته؟ چه اتفاقی  
افتاده؟ کجای کار لنگ بوده؟ نمی فهمد و این «نفهمیدن» آزارش می دهد. منطبق صریح و حکمت  
روشن گیاهان را می شناسد و با قهر و گلایه و ناز و اطوارشان آشناست. کاری نبوده که برای این  
درخت - این تحفه نظنز - نکرده باشد. آبش داده، قسم می خورد و اشکی ته چشمش می غلظد. کله  
سحر توی باغ بوده و با دست خودش به این درخت آب داده. شاخه های اضافیش را هرس کرده. خار  
و خاشاک و تیغ و هلف هرزه های خاکش را رویده. کودش داده، کود اعلای انسانی. باهاش حرف  
زده - پند و نصیحت و خواهش و تمنا - و قربان صدقه اش رفته: چاکرتم، نوکرتم، کوچکتتم، هر چه که  
به عقلش رسیده. ناز و نوازشش کرده. حتی خودش رازده به آن راه، به کوچه علی چپ، یعنی انگار نه  
انگار: که اتفاقی افتاده و الکی خندیده. چند زمانی محلش نگذاشته. ولش کرده به حال خودش تا سر  
عقل بیاید که نیامده و دو قورت و نیمش باقی مانده. باغبان پیر از کوره در رفته. برگشته و داد کشیده.  
فحش جد و آباد به درخت سوگلیش داده و لگد به تنه تنه لیش بی خاصیتش کوبیده، تف به روی  
بی حیایش انداخته و مانده ول معطل که چه مرکش است و درد بی درمانش چیست؟ و این را از  
خودش می پرسد و از کدخدای با تجربه ده و از من که نه تنها مالک باغ بلکه مردی فاضل و دانشمندم  
و می بایست از چون و چرای همه اتفاق های عالم و علوم آگاه باشم.

می گویم «پدرجان، بز و فردا بیا»

می گوید: «سرنوشت باغ دست شماست. حکم را شما باید صادر کنید»

«حکیم؟»

کدخدا توضیح می دهد «مراسمی هست که شما باید در آن شرکت کنید»

می‌گوییم «پس باشد برای بعد. هفته آینده».

سکوت می‌کنند. ناراضی‌اند. نمی‌فهمند که چرا مالک محترم باغ این چنین بی تفاوت و خونسرد است. این چنین شل و ول.

باغبان می‌گوید: «درختان دیگر هم یاد می‌گیرند. رستنی‌ها از هم تقلید می‌کنند». و بعد، انگار برای به دست آوردن دل من - دل سنگ من - با لحنی خودمانی و خنده‌ای پدرانیه اضافه می‌کند: «خاطر تان هست که چقدر به این درخت گلابی علاقه و توجه داشتید (یادم نمی‌آید) و چندین بار به من تذکر دادید که باغ دماوند بدون این درخت لطف و صفا ندارد (من این مزخرفات را گفتم؟) و مرحوم ابوی - روحشان شاد - بارها به من خلعت و انعام دادند (دروغ محض) و خود شما وقتی بیچه بودید، آن تابستان آخر یادتان هست، زیر همین درخت گلابی بود که به من فرمودید...»

باقی حرف‌هایش را نمی‌شنوم. تابستان آخر؟ دستی نامرئی به کنج و کنار خاموش قلبم تلنگر می‌زند. کی؟ خاطره‌هایی محو و مغشوش ته سرم می‌چرخند.

کدخدای می‌خندد. یک ردیف دندان سفید - یک رج مروارید - توی دهانش می‌جنبد. می‌گوید: «همیشه فکر درخت‌ها بودید. خوب خاطر م هست. یک روز الاغ شما را برداشت و تا قنات بالا برد». باغ بچگی، باغ بهشت، محو و رنگ‌باخته، مثل تصویری خیالی، آرام آرام، از انتهای ذهن مکدر و غبارگرفته‌ام پدیدار می‌شود. پشت درختانی بلند و سبز پسر بچه‌ای لاغر ایستاده و نزدیک به او دختری جوان روی پتویی چهارخانه نشسته و کتاب می‌خواند.

«ما معتقدیم که باید درخت را گوش مالی داد».

پشت پلک‌هایم سایه‌ها و صورت‌ها، مثل عکس‌های افتاده روی هم، بهم آویخته‌اند. چهره‌هایی مخدوش از پیش نظرم می‌گذرند. تکه پاره‌هایی رنگین، سفید سیاه، خاک گرفته، از گذشته‌ای دور توی سرم می‌چرخند. آدم‌هایی را می‌بینم که توی ایوان، دور سفره غذا، روی زمین نشسته‌اند. چراغ زنبوری از گِل میخ کوبیده روی تیری چوبی آویزان است. صورت‌ها غبارگرفته و نامشخصند. بدون خطوط چشم و ابرو و دماغ. دهان‌هایی بی صدا. فیلمی صامت. سری خم شده، دستی تکه نانی را برداشته در کاسه ماست فرو می‌برد. مه‌ای غلیظ روی باغ و در و دیوار و اجسام نشسته است. مه فراموشی. تنها یک چهره است که زنده و واضح و ملموس خودش را به رخ من می‌کشد. نگاهم می‌کند. از انتهای تاریکی، از ته آن ورطه دور، نمایان شده، به سوی من پیش آمده و در دو قدمی من ثابت مانده است. قلبم از حس یک دلتنگی غریب به درد می‌آید. صدایی شیرین ته گوشم زمزمه می‌کند.

کدخدای است که خطاب به من حرف می‌زند. نگاهش می‌کنم و نگاهم بی تفاوت از حاشیه صورت او عبور می‌کند، روی دست‌هایش می‌نشیند و دوباره به صورت او باز می‌گردد. یک لحظه، نامطمئن و مردد، روی چشم‌های او می‌لغزد و بعد متحیر - حتی ذوق زده - به او خیره می‌ماند.

من این مرد را می‌شناسم.

### «خاطرتان هست آن سال...»

من این کدخدای ریش سفید را می‌شناسم و بهترین سال‌های کودکی‌م با خاطره‌هایی از او آمیخته است. آن زمان کدخدا نبود. این شکلی هم نبود. گذر سال‌ها کسی دیگر از او ساخته است (و از من؟). آب رفته. مجاله شده و از هیبت دهاتی و اندام جنگلیش اثری نمانده است. بچه که بودم ازش حساب می‌بردم. چشم و ابرو و ریش و پیراهنش سیاه بود و صدای دو رگه و ترسناکش سگ‌های بیابان را به عوحو می‌انداخت. باغبان باغ دماوند و فرمانروای مطلق تمام درختان ده بود. گذشت زمان موجودی سفید از او ساخته است، موجودی پنهانی، پف کرده، با ریشی نقره‌ای و موهائی توخالی و پوک، شبیه به کپه‌ای از برف. چشم بی‌رنگ و پرآش، مثل تیله‌ای شیشه‌ای، زیر نور زردی که نیمی از صورتش را پوشانده، پیر از نقش و نگارهای محو و سایه روشن‌های قدیمی‌ست و در عمق شفاف آن ته‌مانده رنگین‌خاطره‌های گذشته موج می‌زند. پلک‌های مرطوب و پیرش با فشاری خواب‌آلود از هم باز می‌شوند و من از خلال آن شکاف باریک، آن دورها، روزهای آشنا و تابستان‌های روشن کودکی‌م را، جسته گریخته، چون خوابی ناتمام و مکرر باز می‌بینم. نگاه ممتد و پرخرف کدخدای ریش سفید که گویی متصل به موهبت‌های گم شده دیروز و روزهای خوب و بی‌خیال دیرین است، مثل نفسی بلند، گرد و غبار روح‌م را می‌زداید و صداهای باغ دماوند - پرنده‌های شب، همه‌های گنگ روستائی، خش خش خواب‌آور علف‌های بلند و ذکر یکنواخت مرغ حق روی درخت بید. همراه با ریزش دلپذیر آب قنات توی آبگیر بزرگ باغ و خنده‌های شیرین آن تکا چهره - آن صورت دوست داشتنی، در گوش و سرم می‌چرخند و دماوند بچگی با کوه سفید و کندمزارهای طلائی، اغواکننده‌تر از رختخواب گرم و تنبل کودکی، مرا در خودش فرو می‌کشد و دقیقه‌های مجذوب و خاطره‌های مضطرب عشق - اولین عشق - مثل اشباحی برخاسته از خوابی هزارساله، هوشیار و حاضر، بهم می‌آویزند و توی تن محترم و موقر و مشروط من - تن خسته و پیرم - پای کوبی می‌کنند.

دوازده سال دارم و دوازده هزار بار به توان صد - بیش از حد تحمل و وسعت قلب و روح کوچکم - عاشق هستم. گیجم. خوابم. خنکم. دست و پاچلفتی و مفشوش و مبهوتم. خودم نیستم (چه بهتر)، خود همیشگی‌م. الکی می‌خندم - از آن خنده‌های شل و بی‌مایه و خنکی که دل آدم بزرگ‌ها را آشوب می‌کند - و بدون دلیل بهانه‌گیر و بی‌حوصله و غمگینم. زشت و دراز و لقی لقی شده‌ام. صورت‌م جوش زده و موهایم، بدتر از علف‌های خودروی هرزه، از اطراف سرم بیرون زده و هرکار می‌کنم شکل نمی‌گیرد. صدایم هم عوض شده - زنگدار و چندش انگیز. با این همه، با وجود لاغری و بی‌خوابی و بی‌اشتهائی، با وجود ترس و لرزهای مجهول و غصه‌های ناشناخته، با وجود پاهایم که به طور ترسناکی یک مرتبه رشد کرده‌اند (انگشتان دراز) و بوی تند عرق تن و ماهی مرده می‌دهند (بوی بلوغ)، و با وجود بی‌نهایت اغتشاش حسی و فکری و بی‌نهایت دلهره‌های مبهم و بی‌نهایت کوفت و زهرمار دیگر، خوشبختی خوشبختم. دو تصمیم بزرگ گرفته‌ام: می‌خواهم نویسنده شوم.

شاید هم شاعر. دیگر آن که قسم خورده‌ام به «میم» و عشق بزرگ و ابدیم، به او وفادار بمانم، دست کم تا زمانی که زنده هستم. تنها آرزویم این است که زمان انقدر لفت نمی‌داد، انقدر کند و فس فسی نبود (چه احمق بودم!) و زودتر بیست سالم می‌شد، یا سی، یا چهل، سن مردان جاف‌فاده مهم معتبر - و امروز؟ با خودم می‌گویم کاش زمان انقدر شتابزده و عجول نبود. کاش یک آن فرصت می‌داد. کاش دوباره دوازده سالم بود و باغ دماوند را با همه آدم‌هاش - آدم‌های مرده‌اش - از نو کشف می‌کردم. کاش (از آن کاش‌های محال)، فقط یک بار دیگر کنار «میم» می‌نشستم و بوی خاص و سرگیجه‌آور بدنش دوباره به دماغم می‌خورد.

بچه‌های فامیل از من فاصله گرفته‌اند و پشت سرم صفحه می‌گذارند. به درک. من عاشق «میم» هستم و این «میم»، که تلفظ کامل اسمش تنم را داغ می‌کند، هشت سال از من بزرگتر است. برای خودش کسی ست. قاتی بزرگ‌ترها نشست و برخاست می‌کند و مادر چاق و احمقش مدام حرف عروسی او را با مردهای تحصیل کرده - دکترها، مهندساها - مردهای سرشناس پولدار می‌زند و من می‌دانم - مطمئنم - قسم می‌خورم که «میم» زن هیچ کدامشان نخواهد شد. محال است. و می‌دانم که هیچ مرد عاقل یا شعوری او را به زنی نخواهد گرفت چون لاغر و سیاه سوخته و بداخلاق و از خود راضی و دیوانه است. چون مثل من فکر می‌کند و مثل من شاعر و هنرمند و خیالاتی ست. چون شکل پرهاست، پسر بچه‌های تخس شرور. موهای کوتاه فر فری دارد، گردن باریک، سینه صاف، پاهای استخوانی، چشم‌های سیاه و درشت پر رو، دهان گشاد و دندان‌های سفید، دست‌های کوچک و انگشتان بچه‌گانه (عاشقش هستم). این دختر خانم یا پسر بچه شرور دست و صورتش را هم به زور می‌شوید چه رسد به آرایش و قر و فر. شلووار بلند پا می‌کند و کفش‌های کتانی سفید می‌پوشد و من از تماشايش سیر نمی‌شوم. چشم‌هایم تنها او را می‌بیند و خواب‌هایم پر از دقیقه‌های خیالی با او ست. هر بار که چیزی برایش می‌آورم (دراز کشیده روی پتو، زیر درخت‌ها، کتاب می‌خواند)، دستم را از بالای سرش عبور می‌دهم، نک انگشتانم را به نک موهایم می‌مالم و این تماس ترسناکي كيف آور - فقط یک ثانیه، یک آن - صورتم را سرخ و کج و کوله می‌کند (که «میم» می‌بیند) و شکم را با سر و صدا به قارو قور می‌اندازد (که «میم» می‌شنود) و با لبخندی مودی و نگاهی آزاردهنده - پر از نیش و تمسخر و طعنه - بهم خیره می‌شود.

پناهگاه من - فرار از دست پند و نصیحت بزرگ‌ترها و فرار از دست «میم» - نک بلندترین درخت باغ است. دست هیچ کس بهم نمی‌رسد. از آن بالا به افراد محترم و مسن خانواده‌ام نگاه می‌کنم و دلم آشوب می‌شود. من و دختری که انتخاب کرده‌ام از قماش دیگر هستیم. پول؟ علق. هرگز. ما هنرمندیم - من و «میم» برنامه‌هایی دیگر برای زندگی و آینده‌امان داریم. «میم» روزی یک کتاب می‌خواند. سیگار می‌کشد (به من هم می‌دهد) و من نوشته‌هایم را برای پرنده‌ها، موجودات آسمانی و آدم‌های خیالی می‌خوانم و با خودم حرف می‌زنم. اسم کامل «میم» را کف دست‌هایم نوشته‌ام. دست‌هایم را به صورت و لب‌ها و بدنم می‌مالم و قلبم از ترس و لذت، از حس یک جور



کیف دردآور - مثل ور رفتن به زخمی خشک شده یا فشردن دندانی مجروح و لق - مالش می‌رود. بعد، از ترس رسوائی، اسمش را با زبانم پاک می‌کنم و مزه ترش و تلخی که از گلویم پائین می‌رود سرم را به چرخ می‌اندازد. مادرم «میم» را دوست ندارد و با صدائی آمرانه، پر از قضاوت و سرزنش، بهم می‌گوید «کار به کار این دختر نداشته باش». و با نگاهی که خوب و بد را از هم جدا می‌کند و لیریز از احکام اخلاقی است، از گوشه چشم به «میم» نگاه می‌کند. می‌دانم که آدم‌های معقول و محتاط فامیل «میم» نازنین من را دوست ندارند چون پشت پا به عادت‌های همیشگی و رسوم رایج زده و کارها و حرف‌هایش با همه تفاوت دارد. می‌خواهد برود فرنگ و هنرپیشه تأثر شود. می‌خواهد آزاد باشد و به من می‌گوید که هرگز هرگز شوهر نخواهد کرد. و می‌داند که من می‌خواهم شاعر یا نویسنده شوم و بو برده که عاشقش هستم. کتاب‌هایش را بهم قرض می‌دهد. لیم را با مهربانی می‌کشد (که از هزار فحش برایم بدتر است) و بعضی وقت‌ها - وقتی دو هزار ارد و دستور بهم داده و همه را، مثل غلامی مطیع اجرا کرده‌ام، موهایم را چنگ می‌گیرد و می‌کشد (که از خورشی نیمه‌جان می‌شوم)، یا تلنگری محکم و دردآور به نک دماغم می‌زند (دوستی خاله خرسه) و بعد، وقتی دلش خیلی برایم سوخته دکمه پیراهنم را می‌بندد و گونه‌ام را با پشت دست نوازش می‌کند.

بعد از ظهرها همه می‌خوابند، حتا «میم». همه جز من. مردم ده هم می‌خوابند و سکوت و سوسه‌انگیز و خاصی روی باغ می‌افتد. درخت‌ها بیدارند و من هن و هن نفس‌های پنهانشان را می‌شنوم. خزنده‌های نامرئی هم بیدارند و لائی علف‌ها می‌لوندند. تابستان گرمی است و آفتاب بعد از ظهر تا مغز استخوان‌ها فرو می‌رود. «میم» توی اتاق نشیمن - سفره‌خانه - روی ملافه‌ای گلدار، دمرو، رو به دیوار خوابیده. بالش از زیر سرش سریده. شمعدی سفید روی خودش انداخته که زیر بدن و پای چپش جمع و مجاله شده است. پاهایش برهنه است (تمام روز کفش به دست توی جوب پر آب ته باغ راه می‌رفته) و برگی خیس به ساق پایش چسبیده. گه گاه، با دست خواب‌آلود و عصبانیش مگسی سمج را از حوالی صورتش دور می‌کند یا با غیضی کوردکانه جای پشه‌ای مزاحم را روی گردنش می‌خاراند. میان او و یکی از پیرزن‌های خوش خواب فامیل، که آن سوی اتاق خوابیده، چند متر فاصله است. هیچ کس به دراز کشیدن من در آن مساحت خالی اعتراض نخواهد کرد. بزرگ‌ترها، در اتاق‌های مجاور، نزدیک به هم، دراز به دراز خوابیده‌اند. در اتاق باز است. تک پا، بی‌صدا، می‌روم تو. می‌ایستم. نفس‌های «میم» سنگین و مرتب است. جلو می‌خزم. دراز می‌کشم روی شکم، دورتر از «میم»، روی قالی، بدون ملافه و بالش و شمعد. تکان نمی‌خورم. کسی توی ایوان راه می‌رود. سرک می‌کشد. خودم را به خواب می‌زنم. «میم» می‌چرخد. رو به من می‌خوابد. گوشه‌های بالش را می‌گیرد، می‌کشد زیر سرش. مگسی روی پیشانی‌اش نشسته. مگسی روی پاشنه پایش می‌لردد. وول می‌زند. گرمش است. پشت لیش عرق کرده. لای لب‌هایش نیمه‌باز است و سر دندان‌های عجیب سفیدش پیدا است. مزه‌های بلند دارد و ابروهای باریک - دو هلال قهوه‌ای رنگ در امتداد چشم‌های بسته‌اش. پیرزن خوش خواب با خودش حرف می‌زند. می‌نشیند و ماتش می‌برد.

سرش را می چرخاند و به من و «میم» نگاه می کند. هم چنان خواب است. پلک هایش از هم گشوده است اما نگاهش خالی است. سرش را دوباره روی بالش می گذارد و خر و پف ملایمش بلند می شود. دستم را آهسته، مثل مورچه، با ترس و تردید دراز می کنم و این دست مضطرب مردد یک متر با سر و موهای «میم» فاصله دارد همین برایم کافی است. به همین شکل می مانم. ده دقیقه؟ یک ساعت؟ تمام بعد از ظهر؟ نمی دانم. یادم نیست. سگی پشت دیوار باغ عوعو می کند. صدای حرف و پیچ می آید. «میم» می غلغلد و پشت به من می خوابد. اگر بیدار شود و ببیند کنار او، حتا چند متر دورتر، خوابیده ام بد اخلاق و عصبانی خواهد شد. هر وقت مثل کتله بهش می چسبم و دنبالش می روم، کنارم می زند و سرم داد می کشد. بلند می شوم. می آیم توی ایوان. می نشینم روی پله ها. ته ایوان آقای خاکسار روی تخت چوبی زیر پنکه ای بد صدا و قراضه خوابیده و خرخرش هواست. کفش های کتانی «میم» روی پله است، کنار من کفش های سفید بنددار، پر از گل و خاک. دستم را آهسته، با گستاخی لذت آور پسر بچه ای بالغ، توی لنگه کفش او می کنم - گرم و مرطوب و نوح است و بیوی خاص بدن او را می دهد. حس غریب و مورموری رخوت آور کف دستم می نشیند و آرام آرام به تمام بدنم سرایت می کند. انگار شناور در آبی ولرم و راکد هستم و پلک هایم سنگین از چرتی گذرا، روی هم می افتند. آخر تابستان است که «میم» با بدجنسی مخصوص خودش، بدون خدا حافظی، می رود و دفترچه شعرهای آبکی و خاطرات سزای من را هم با خودش می برد. می دزدد و هیچ وقت بهم پس نمی دهد. دماوند یک مرتبه تبدیل به جانی خالی و سرد شده و من، مثل بچه های بیمار، حال و حوصله بازی با پسرهای هم سن و سال خودم را ندارم. ته باغ، تک و تنها می پلکم و اسم «میم» را روی تنه درخت ها می کنم. خودم را می بینم که نک درختی عظیم نشسته ام و هر چه صدایم می زنند جواب نمی دهم. نگرانی بزرگ ترها را دوست دارم. شکراله باغبان، همین پیر مرد ریش سفیدی که امروز کدخدای محترم ده شده و پشت پنجره خیره به من ایستاده، تنها کسی است که از مخفیگاه من خبر دارد. با زبان خوش ازم می خواهد پائین بیایم. محلش نمی گذارم. سرم داد می کشد و تهدیدم می کند. بی فایده است. با این که از ترس زبانم بند آمده - ترس از دعوا و گوشمالی پدرم - خودم را بیشتر لابلای شاخه ها پنهان می کنم. شکراله باغبان بهم قول می دهد که اگر پائین بیایم چموش ترین الاغ ده را برایم خواهد آورد - الاغ محبوب «میم» و من خر باور می کنم. پایم که به زمین می رسد می فهمم کلامی بزرگی به سرم رفته و این کلاه، مثل سایه غمگین سرنوشت، از آن پس رد پایم را تعقیب می کند.

زمستان است که «میم» با مادرش به دیدن ما می آیند. برف سنگینی آمده و «میم» چکمه های چرمی به پا دارد. نک دماغش از سرما سرخ شده و دندان های عجیب سفیدش همان برق همیشگی را دارد. یادداشت های من را خوانده - اعترافات عاشقانه ام را. مریض هستم. خوابیده ام و شرم و غصه و تب توی بدن لاغرم می چرخد. بزرگ ترها ما را تنها می گذارند. «میم» نگاهم می کند و می خندد. چشم هایم را می بندم.

خبر ندارم این آخرین باری است که او را می بینم. کف دست هایم می سوزد و به نظرم می رسد که اسم او را روی تمام بدنم خال کوبی کرده اند. بهم می گوید که عازم فرنگ است. پس تابستانی در کار نخواهد بود. نباید گریه کنم. هرگز. دندان هایم را بهم فشار می دهم. گلویم گرفته. گوش هایم صدا می دهد. خیس از عرق هستم. گریه توی دهانم است، توی دماغم، پشت پلک هایم، لای مژه هایم. ملافه را روی صورتم می کشم. تب دارم و به نظرم می رسد که همه چیز - باغ دماوند و «میم» را خواب دیده ام. هذیانی بزرگ پشت پلک هایم می چرخد و در آن واحد در تمام روزهای تابستان گذشته حضور دارم. نفسی گرم و خوش بو به صورتم می خورد. صورت «میم» نزدیک به صورت من، آن سوی ملافه است. زبانش را به نک دماغم می مالد و بعد، مثل همیشه، به رسم یک جور دوستی و نشانه عشق (عشق را من پیش خودم فرض کرده ام)، سر دماغم را میان دو انگشتش می گیرد و آهسته می فشارد. و پیش از رفتن، پیش از برای همیشه ناپدید شدن، چشم هایم را می بوسد - چشم های خیس و داغ و گریانم را - و من می دانم که بوسیدن چشم دوری می آورد و دلم سخت می گیرد. صدای بسته شدن در می آید، صدای پانی شتابان، مثل یک جور گریختن. و هذیان و خواب و تب، شبیه به مزجی عظیم، رویم می غلظد و دریائی سیاه، موج، دلهره انگیز، پیش چشمانم پدیدار می شود. دست و پا می زنم. زیر آب ها هستم، آب های تاریک، آب های گرم پیر. شاید مرده ام. شاید زیر زمین و آن سوی باغ دماوند و خورشید و آسمانم. حس می کنم که تنم تکه پاره شده و اعضا بدنم جدا از هم شناورند. تنها نک دماغم است که همچنان واقعیت جسمانی را حفظ کرده و فشار انگشتان «میم» را به یاد سپرده است.

پیر مردها همچنان پشت پنجره منتظرند. کجا هستیم؟ کجا بودم؟ بله. درخت گلابی. باید تنبیه اش کرد. خوب، بکنید.

«تشریف بیاورید توی باغ. حرف اول را شما باید در گوش درخت زمزمه کنید».

سعی می کنم متانت و خون سردیم را حفظ کنم. با لیخندی اجباری برایشان توضیح می دهم که من از شلوغی شهر و پر حرفی آدم ها گریخته ام. آمده ام این جا که کار کنم. کار. کار. کار. و حرفه من، اگر اطلاع ندارند، نویسنده کیست و به انبوه کاغذهای سفید روی میز اشاره می کنم، و به انبوه کاغذهای مجاله روی زمین.

می فهمند و با احترام و تواضع نگاه خود را به زمین می دوزند. یک آن سکوت می کنند و سر به زیر در جای خود می ایستند. اما خیال رفتن ندارند. می خواهم پنجره را ببندم که باغبان به صدا در می آید.

«این درخت را نمی شود به حال خودش گذاشت».

می گویم «پدر جان، مرد حسابی، بده این درخت بی خاصیت را از ریشه در آورند و قال قضیه را

بکن».

«این درخت قهر کرده».

توی دلم می گویم «گه خورده» و با اشاره‌ای گنگ به نوشته‌ها و نگاهی شتابزده به ساعت میچشم (که از قضا روی ده و سی و پنج دقیقه خوابیده) دست به سرشان می‌کنم. پنجره را می‌بندم. می‌روم توی دستشویی و آبی به سر و صورتم می‌زنم. ریشم درآمده و زیر چشم‌هایم پف کرده است. توی آینه دیواری تصویر رنگ و رو رفته مردی مسن را می‌بینم که شباهت دوری با من دارد و در ذهن آشفته‌ام، پشت کتاب‌های تمام و ناتمام، پشت انبوه آدم‌ها و خاطره‌ها، فکرها، حرف‌ها، کلمه‌های وزین و اندیشه‌های پیچ در پیچ، پسر ده‌ساله‌ای را می‌بینم که نک درختی بلند نشسته و چشمش خیره به ذره‌های چرخان نور در هواست.

اذان ظهر به گوشم می‌رسد. این گونه است که وقت می‌گذرد. این گونه است که بعد از پنج سهال (درحقیقت - شش سال و دو ماه) هنوز یک فصل از کتابم را تمام نکرده‌ام. اگر هم چهل صفحه‌ای نوشته‌ام از سر سپری و تکرار حرف‌های گذشته‌ام بوده - دزدی از روی آثار خودم و دزدی از روی آثار دیگران.

کار. کار. کار. می‌نشینم پشت میز. کاغذهایم را مرتب می‌کنم. وقت، طلاست و مرگ پشت در کمین گرفته است. ماشین تحریر را جلو می‌کشم. بد اخلاقم و می‌دانم بلاتی سر این ماشین بی‌شعور آهنی، که کمکمی به نوشتن من نمی‌کند، خواهم آورد. هر کاغذی که تویش می‌گذارم سفید و خالی باقی می‌ماند. اگر هم خطی می‌نویسم بی‌فایده است. بی‌معنی است. از روی تظاهر و بی‌اعتقادی کامل است. می‌کشم بیرون. مجاله می‌کنم و می‌اندازم دور. تصمیم می‌گیرم با مداد بنویسم. شاید تماس انگشتانم با کاغذ تلنگری به قلب یخزده و کله منجمدم بزند - با مداد و پاک کن (بیشتر با پاک کن) و اگر بنویسم؟ اگر ول کنم و پشت به زمین و زمان بایستم و هیچ کار نکنم؟ چه اجباری دارم، به کی بدهکار هستم؟ اول از همه به خودم - این خود متکثر منتشر بزرگم، که نمی‌تواند چشم از تصویر رنگین و پر زرق و برقش بردارد، که معتاد به حضور و شکفتن و گفتن و نیازمند به جلوه‌گری و نمایش است. بدهکار به دیگرانی که دست از سرم بر نمی‌دارند و با بی‌صبری منتظر آخرین اثر ادیبم هستند.

می‌پرسند «کی تمام می‌شود؟».

«به زودی».

«عنوانش چیست؟»

«نمی‌دانم»

«درباره چیست؟»

سکوت می‌کنم و این سکوت فیلسوفانه به اهمیت کارم می‌افزاید.

«چرا این همه سال طول کشیده؟»

دلم می‌خواهد راستش را بگویم اما جرات نمی‌کنم. چه گونه اعتراف کنم که بعد از این همه

سال، این همه حرف و وعده و وعید - بزک نمیر بهار میاد - و پزالکی و ادعاه حاصل زور زدن های ادبی - فلسفی - اجتماعیم هیچ بوده، هیچ. که دیگر حرفی برای گفتن ندارم. میلی هم برای شنیدن ندارم. احساس تأسف یا ندامت هم نمی کنم. اگر به حال خودم باشم، خوشم. اما دیگران رضایت نمی دهند و دست از سرم بر نمی دارند. از من انتظار ابداع و آفرینش و تحرک و تعهد دارند و با خط کش قضاوتشان به پایم می کوبند. گه گاه هم به کله ام. باید همانی که بودم بمانم: معتقد و متعهد، با اراده ای معطوف به شعور و قدرت، برای ساختن دنیائی بهتر و انسانی ترتر، برای به وجود آوردن مدینه فاضله و تکوین احکام تاریخ و تحکیم اخلاق و ارزش های والا و تثبیت حق و حقوق و حقیقت و کشف و شهود و صعود (و در نهایت سقوط) و طریقت و قبض و بسط و شریعت و هزار دیگر دیگر.

می گویم «دوستان عزیز، ووووولم کنید. من - موجود حقیر سراپا تقصیر - هر که بودم (هر عنوانی که می خواهید رویم بگذارید: ادیب - فیلسوف - مبارز - عارف)، حرف هایم را زده ام. ده ها کتاب نوشته ام و صدها مقاله. زیادتر از توان و شعورم کار کرده ام. نصف بیشتر عمرم به بحث و مرادوه (و معاشقه) و حضور در محافل داخلی و خارجی گذشته، به مشارکت در جمع، در اتفاق های بومی و جهانی، در رادیوها، تلویزیون ها، روزنامه ها، کنگره ها، کنفرانس ها، مهمانی ها - و امروز که موهای سرم سفید شده و شکمم پیش آمده و اسمم بر سر زبان هاست و می بایست به نقطه اوج و شکوفائی رسیده باشم، برعکس، کفگیرم به ته دیگ خورده و آن کلاه قدیمی از نو روی سرم سنگینی می کند. به آنچه گفته بودم دیگر اعتقاد ندارم و باورهایم همه، مثل رشته های پوک بی ریشه، پنبه شده اند. به دلیلی مجهول - خوب یا بد - اعتماد به انواع شدن ها را از دست داده ام: تأئید - تحسین - تکثیر - و اعتماد به انواع بودن ها را. شاید از درون بیمارم، شاید بیماری در خارج از من شیوع دارد. شاید پایان هزاره و آغاز عصر تاریکی ست. شاید. و این را چگونه به شاگردهایم بگویم؟ به این روح های ساده جوان که با عشق و صداقت به دنبال حرفی راستین و مطلق هستند و با شوقی معصومانه کتاب های قطور را ورق می زنند.

می پرسند: «استاد گرامی، غرب زدگی بدتر است یا شرق زدگی؟ عقل زدگی یا جهل زدگی؟ شاه زدگی یا ...»

می گویند: «شما در کتاب اولتان از عشق گفته اید - عشقی ابدی - و از اصالت حس و تخیل و هنر. در کتاب های بعدی - سال های سال - از زیر بنای اقتصاد و حقیقت تاریخ و آزادی انسان و حقوق کارگران و زحمتکشانش دفاع کردید. سپس، خاموش شدید. گفتند که دچار بیماری اعصاب شده اید. حتی شایع شد که شما را گرفته اند و حرف های دیگر. هرچه بود باعث شد که تغییر جهت و فکر دهید. دوباره سر و کله اتان پیدا شد و ما فهمیدیم که شما رو به عرفان و اشراق - حتی عقاید مذهبی - آورده اید و نوعی پیچیدگی در گفتار تان پدیدار شده (نوعی که گیجه).

می گویند: «آقا (عصبانی و دلخور هستند)، یا شما نمی دانید چه می خواهید و تکلیفتان با

خودتان و دنیا روشن نیست یا ما را دست انداخته‌اید و من مغموم و سرافکننده، به آخرین کتابی که در دست نوشتن دارم (کتابی که گمانم هرگز نوشته نخواهد شد)، اشاره می‌کنم و سر و ته قضیه را با سکوتی مبهم و معنی دار هم می‌آورم.

کار. ماشین تحریر. کاغذهای سفید. به «میم» فکر می‌کنم. فراموش کرده بودم. قرار بود برگردد. نامه‌هایش از آن سوی مرزها می‌آمد. هنرپیشگی را ول کرده بود. تاریخ و ادبیات می‌خواند. سنمان بهم نزدیک شده بود. من بیست و دو سال داشتم. می‌شد خیلی حرف‌ها را زد. یا فکرش را کرد. قرار بود بروم سراضش که نشد. قرار شد او بیاید برویم دماوند که نیامد. مهم نبود. می‌شد صبر کرد و من به خودم اطمینان داشتم.

تلفن. جواب نمی‌دهم. زخم است. باید گزارش سلامتی و خوشبختی و کارم را بهش بدهم. چند صفحه نوشته‌ام و به چه فکر می‌کنم - اندیشه‌های یک مغز بزرگ. دخترم، که گاه، من را به یاد «میم» می‌اندازد. مثل او شلوغ و یک دنده است و دوست ندارد پا توی کفشش کند.

کاغذهای همچنان سفید، درباره چه بنویسم؟ درباره عشقی که تمام شده؟ آرمان‌های عوام فریب سیاسی، رفقا، حزبی متلاشی، قلبی و کلامی که به سرم رفته؟ اولین کتابی را که نوشته‌ام برمی‌دارم و با حیرت و حسرت ورق می‌زنم. مجموعه اشعار عاشقانه است - تقدیم به «میم». خودم را می‌بینم: لاغر اما خوش هیكل، کله پر مو (طاسی از کی شروع شد؟) سینه کفتری - مرتب ورزش می‌کنم - شکم فرو رفته (و برآمدگی شکم؟ گمانم بعد از تولد پسرها بود یا بعد از آن دوره پرخوری و میگساری؟). کتابم پشت پنجره کتاب‌فروشی‌هاست. هر روز به تمام کتاب‌فروشی‌ها سر می‌زنم و خواندن نام - درشت، با حروف سبز - قلبم را به تپش می‌اندازد و پلک‌هایم از حس غرور روی هم می‌خوابد. هنوز عاشقم و این عشق، این تب و تاب به راهی تازه کشیده شده و گیرد معشوقی انسانی - جهانی - حقیقی‌تر می‌گردد. «میم» ابدی، «میم» گم شده، در قالبی بزرگ‌تر، ظهور کرده و تبدیل به رفیقی سیبل سیاه و زحمتکش شده است. به دنبال رفقای جدید - رفقای سیاسی - می‌دوم، پا به پای آن‌ها، از ته دل، با ایمان راسخ شعار می‌دهم؛ فریاد می‌کشم؛ سرودهای حزبی می‌خوانم؛ عکس مارکس و لنین را به دیوار اتاقم می‌کوبم و قلبم به همان شدت و حدت می‌کوبد. نامه‌های «میم» بدون جواب می‌ماند. مهم نیست. «میم» جزئی از حزب شده، از رفیق استالین و سایر رفقای هم‌پیماله. حزب فریبنده‌تر از کفش‌کنانی «میم» من را توی خودش کشیده است و حس می‌کنم در خانه و وطن راستینم هستم. هرچه می‌شنوم باور می‌کنم. هر دستوری می‌دهند اجرا می‌کنم. هر جا می‌گویند می‌روم. سفر می‌کنم. از شمال به جنوب، از شرق به غرب. روزنامه پخش می‌کنم. برای کارگرها و دهقان‌ها حرف می‌زنم، سخنرانی پشت سخنرانی. وضع خوبی ندارم. بی‌پولم. گرسنه‌ام. بیمارم. می‌دانم که به دنبال هستند. به دنبال همه هستند. بهم خبر می‌دهند که رد پایم را پیدا کرده‌اند. حالیم نیست. عاشقم. مسحور و تسخیر شده‌ام. بهترین سال‌های زندگیم است. امروز به خریّت خودم می‌خندم اما آن زمان قلب و روحم در اختیار ایمان سیاسی بود و زندگی با تمام شور و شدتش در

رگ‌هایم می‌دوید و نوشتن کار سهلی بود. کتاب پشت کتاب، مقاله پشت مقاله. حرف، حرف، حرف، کلمه‌ها، کلام، حروف. وسط میدان مبارزه بودم، بالای قله فتح و افتخار، در میان خلق و سرنوشتی که توی مشتم بود.

و بعد؟

«آقا جان».

«بله»

«بفرمائید بیرون. تشریف بیاورید توی باغ».

برای بریدن درخت گلابی آمده‌اند.

می‌گویم: «من از همین جا نگاه می‌کنم» و می‌ایستم میان دو لنگه باز پنجره. درخت گلابی رو برویم است. درخت مزاحم سمج. خوشحالم که قطعش می‌کنند و از شرش راحت می‌شوم. سه چهار نفر دیگر هم آمده‌اند. دور درخت بی‌ثمر گلابی حلقه می‌زنند. باغبان، تیر به دست آماده ایستاده است. کدخدایا درخت حرف می‌زند. سرزنش و ملامتش می‌کند. دیگران تصدیق می‌کنند. دسته جمعی رو به درخت چیزهایی زیر لب می‌گویند که درست نمی‌شنوم اما حدس می‌زنم که همچنان در ابراز تأسف و حیرت از حماقت و بی‌شرمی درخت است.

باغبان نظر من را می‌خواهد.

چه نظری؟ «ببرید خلاصش کنید».

کدخدایا جا می‌خورد. نگاهی مشکوک به من می‌اندازد. ارباب نه تنها کر بلکه کور و دیوانه است!

باغبان، لبه تیر را به تنه درخت می‌مالد. لفتش می‌دهد. جان من و جان درخت به لب آمده. مراسم گردن زنی درخت همراه با شکنجه است.

باغبان تیر را بلند می‌کند.

می‌گوید: «ای درخت، تو برخلاف قانون باغ رفتار کرده‌ای و سزاوار مرگی!» و تیر را بالای سرش چرخ می‌دهد. نزدیک به کوبیدن و قطع کردن تنه درخت است که کدخدایا مچش را در هوا می‌چسبد. دیگران، همراهان، صلوات می‌فرستند.

کدخدایا مداخله می‌کند. با درخت حرف می‌زند. شفاعت می‌کند. ریش‌گرو می‌گذارد. از طرف درخت به باغ و باغبان و به من قول می‌دهد که این درخت از خر شیطان پائین خواهد آمد و برای جبران بدرفتاریش سال دیگر گلابی‌های بزرگ‌تری به ما و جامعه گیاهان خواهد بخشید. و باز صلوات می‌فرستند و همراهان نیز شفاعت می‌کنند و درخت را سخت شرم زده و پشیمان و متکوب می‌سازند و با‌های و هوی و خنده و شادمانی دور می‌شوند.

من می‌مانم و درخت سر به زیر گلابی - هر دو مبهوت و سخت در فکر.

آزش می‌پرسم که جناب درخت، خودمانیم: منظور شما از این لجبازی و سکوت چیست؟

مریضی؟ دلت می‌خواهد در دسر درست کنی؟ روز من را هدر دادی. می‌بایست، به حساب خودم. تا الان چهل صفحه نوشته باشم.

بر می‌گردد سر جایم. می‌نشینم. می‌گویند که آدم‌ها در لحظه مرگ سراسر زندگیشان را در یک آن مرور می‌کنند. پس من آماده مردنم و خودم خبر ندارم. اگر به نامه‌های «میم» جواب داده بودم همه چیز عوض می‌شد، دست کم سرنوشت من. می‌خواستم همه کارهایم را بکنم و سر فرصت به دنبال او بروم. می‌خواستم اول دنیا را عوض کنم. کتاب‌هایم را بنویسم. اسم و رسم بهم بزنم. برنده شوم. شاگردهایم می‌گویند (البته توی دلشان) استاد عزیز - استاد احمق، زندگی شما سراسر خطا و





تو هم و سر خوردگی ست. کی فراز است بیدار شویدی؟ ما که دیگر به حرف‌های شما اعتقاد نداریم (خودم هم ندارم). و مطمئن هستیم که کتاب آخرتان هم پر از فرضیه‌های پادر هواست.»  
می‌گویم «کتاب آخر از آن جا که خالی است - کاغذهای سفید - و هرگز هم نوشته نخواهد شد، درست‌ترین و کامل‌ترین کتاب من است.»

پنجره را می‌بندم. اسباب‌هایم را جمع و جور می‌کنم. فردا صبح برمی‌گردم. کاغذها را کنار می‌گذارم. روی مایشین تحریر را می‌پوشانم. چیزی می‌خورم. دراز می‌کشم. می‌خوانم. می‌خوابم - تا اول غروب. خواب «میم» زان می‌بینم و با ناله‌ای بلند بیدار می‌شوم. می‌مانم توی رختخواب. توی زندان بودم که خبر تصادف مائیتین و مرگ «میم» به گوشم رسید. سال دوم انقلاب بود. باورم نمی‌شود.

شاگردهایم می‌پرسند «و شما به این انقلاب اعتقاد داشتید؟»

«بله»

«راست است که استعفا دادید؟ تحصن کردید؟ مقاله نوشتید؟ شعار دادید؟»

«بله»

«کتاب آخرتان درباره چیست؟»

ما چهار نفر بودیم در یک سلول کوچک بی پنجره. چپیده بودیم به هم. می‌گفتند که هر چهار نفر ما را اعدام خواهند کرد. دهاتی‌های ده بالا (به این مشهد حسین و مشهد شکراله عزیز هم مشکوکم. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید) از من شکایت کرده بودند. پرونده‌ای کلفت برایم ساخته بودند. هزار جور تهمت. آن سه نفر دیگر اعدامی بودند. یکی از آن‌ها «میم» را می‌شناخت. قوم و خویش بودند. خبر مرگ «میم» را از او شنیدم، از او که خودش رفتنی بود.

بلند می‌شوم می‌آیم توی باغ. از پیرمردها خبری نیست. کارشان را کردند و رفتند. چه انتظار و توقع حریص و سیری ناپذیری از این درخت بدبخت دارند! اول کنش نیستند. باید گوشش را چرخاند. باید فلکش کرد. لگدش زد. باید سرش را برید. باید تنه‌اش را قطع کرد. ای بابا.

ابتدای شب است، شمی روشن و شفاف. ماه بالای سر باغ می‌درخشد. انگورها، انگورهای نورس زیر نور مهتابی آسمان تلالو خیره‌کننده‌ای دارند. گیلاس‌های سرخ آبدار چشمک می‌زنند. درخت سیب از همیشه سر حال‌تر است و شاخه‌هایش از وفور بار و سنگینی میوه‌های وزین از میان تا شده، در شرف شکستن است. به هر جا که می‌نگرم درختی رنگین می‌بینم که چون شاهزاده خانمی آینه به دست محو تماشای خودش ایستاده و آن پرسش اساسی ابدی را تکرار می‌کند: «آینه، بگو. زیباترین زن دنیا کیست؟» - زیباترین - بهترین - بزرگ‌ترین - هنرمندترین - پولدارترین - زوددارترین. باغ انباشته از تپش و نجوا و زمزمه است، لبریز از هیاهوی حیاتی مفرور. درختان فاتح و خوشبخت شاخه‌های سرشار خود را به سوی من و دنیا دراز کرده‌اند. همه جز درخت گلایه که با بدنی خاموش و دست‌هایی خالی میان آن همه ولوله و رشد و رویش ایستاده و گوشش بدهکار به

ملامت این و آن نیست. نگاهش می‌کنم - این بار با چشمانی جوینده و کنجکاو. شبیه به پیری ست نشسته در خلوت، متواضع و شکیب. در میان آن همه قیل و قال فریبنده، آن همه تجلی و عرض اندام، در آن بازار کالا و عرضه و تماشا، خاموش ایستاده و حضور ساده‌اش بی‌نیازی آدمی گمنام را دارد. شکراله باغبان، هر تابستان سبزی پر از گلابی‌های مجلس‌آرا برایمان می‌آورد و با لذت و غرور به ملج ملوچ دهان‌های بلعنده نگاه می‌کند. و حالا، سوگلی باغ و طاووس پرطلاتی بال و پر و دمش را بسته، سر توی لاکش فرو برده و بی‌اعتنا به زخم زبان و تحقیر دیگران سکوت کرده است. دستم را با مهربانی به تن مرطوب و زنده‌اش می‌کشم، به شیارهای کهنه و خزه نرمی که روی پوستش نشسته. این درخت هو شیار است و به تماس انگشتان خسته و لرزان من پاسخ می‌دهد - انگشتان جوهری، زرد از دود سیگار، قلنبه و زیر از فشار قلم‌های متعدد و انواع مدادهای تراشیده، رسیده به آخر، به آن یک حبه انگور پاک کن سفت بد رنگ. این درخت حرفی پنهانی دارد و با خودش در نجواست و من تپش حیات درونیش را حس می‌کنم. انگار به همین درخت بود که مادرم طناب زخت را می‌بست و «میم» زیر سایه مطبوع برگ‌هایش پتوی چهارخانه‌اش را پهن می‌کرد و کتاب می‌خواند. روی اندام شکوهمند همین درخت بود که خواهرم تصویر قلبی تیر خورده را، با چاقوی تیز جیبیش، نقاشی کرده بود و من اسم «میم» را روی آن کنده بودم و برادرم خطی به یادگار نوشته بود و گمانم به شاخه همین درخت بود که عمه جان هر شب گوشه پشه‌بندش را گره می‌زد و پدرم در مجاورت آن نماز می‌خواند و بچه‌های کوچک بازیگوش تیرهای چوبی خود را به تنه آن نشانه می‌گرفتند و من، پابره‌نه، یواشکی، از شاخه‌هایش بالا می‌رفتم و از آن سر، از آن ارتفاع عظیم به دنیا و به «میم» نگاه می‌کردم. این درخت با من آشناست و تمام روزهای کودکی مرا به خاطر دارد. دست‌هایم را با جسارتی بیشتر به دور تنه‌اش حلقه می‌کنم. بوی خودش را می‌دهد، بوی بدنی انباشته از تجربه‌های غنی و دقیقه‌های معطر و عشق‌ها و دردهای قدیمی. بوی باران‌های صبحگاهی و بادهای مهاجر و پرنده‌های بازیگوش، بوی تمام آدم‌هایی که روزی در زیر شاخه‌هایش خوابیده بودند به اضافه بونی دیگر، بونی متفاوت از تمام بوهای عالم، بونی بدجنس، انگولکی، و سوسه‌انگیز - بوی کفش‌های کتانی «میم». می‌نشینم. تکیه می‌دهم به این رفیق سبز، این پیر حکیم. پاهایم را دراز می‌کنم. کفش‌هایم را می‌کنم. تازه می‌فهمم چه خسته‌ام و چه راه درازی را پیموده‌ام، افتان و خیزان، با چنگ و دندان، نفس زنان، هول هولکی، شتابان، جلوتر از دیگران. «میم» کنار من می‌پلکد و صدای خنده شیرینش از آن پشت مشت‌ها می‌آید. آدم‌ها، دوباره، محو و بدون خطوط مشخص صورت، از اطراف پدیدار می‌شوند. در هم فرو می‌روند. با هم یکی می‌شوند. از هم فاصله می‌گیرند و مثل غباری منتشر در هوا، در فضای نیمه تاریک باغ می‌چرخند. «میم» نگاهم می‌کند. توی جالیزار هستیم. باران می‌آید. می‌دویم. پیراهن «میم» خیس آب شده. به تش چسبیده است و گمانم به شاخه همین درخت بود که «میم» لباس‌های خیسش را آویزان کرد. شاید. چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد - از آن اولین تپش عشق - چهل سال طولانی، پرماجرا، پر فراز و نشیب، چهل سال کار - کار - کار -

چهل سال حرف - حرف - حرف، بحث - شعار - شعر، فرضیه پشت فرضیه، حکم پشت حکم، چهل سال خواهش و تابش و زایش و همواره حاضر در صحنه، در تاریخ، در مجالس و محافل، در اتفاق‌های روزانه، در واقعیت روز و روزنامه، در آواز دهل و شیپور اسرافیل در انظار - منعکس، منتشر.

درخت گلایی پشت به من ایستاده و شاخه‌های صبورش، پدران، بر فراز سرم چتر زده‌اند. باغبان پیر می‌گوید که این درخت دوباره بار خواهد داد. شاید، در وقتی مناسب. در زمانی درست. فعلاً که لب‌هایش را بسته است. انگار به نظاره جهان نشسته و به خودش فرصت نگرستن داده است.

دراز می‌کشم روی زمین. چه کیفی. باری سنگین از روی دوشم افتاده. نفس می‌کشم. نگاه می‌کنم. آسمان مملو از ستاره شده. نگاهم تا دورترین قمر نورانی می‌رود و مغز محدودم می‌کوشد تا معنی بی‌نهایت را حلاجی کند - بی‌نهایت کهکشان، بی‌نهایت فضا، بی‌نهایت هستی و زمانی که آغاز و انجام ندارد. و من؟

«استاد عزیز، تبریک و تسلیت. آخرین کتابتان شاهکار است. راست است که نامزد جایزه نوبل شده‌اید؟ عکستان در مجله‌های فرنگی چاپ شده. وطن به شما افتخار می‌کند. چه به موقع پول‌هایتان را خارج کردید. راست است که پسران شهید شده؟ و دخترتان در بیمارستان امراض روانی بستری‌ست؟ انگیزه شما چیست؟ چه گونه شد که از حزب توده استعفا دادید؟ آیا هنوز به عرفان اعتقاد دارید؟ راز موفقیت شما چیست؟»

صدای خشن و خش علف‌های بلند می‌آید. «میم» میان ستاره‌ها شناور است. مرغی در دور دست می‌خواند. خواب و بیدارم. فشار کهنه‌ای که روز و شب روی قلبم بود، مثل مه صبحگاهی، آرام آرام، از روی سینهام برمی‌خیزد و ناپدید می‌شود. حسی ساده و سنالم در جانم نفوذ کرده و آرامش و خاموشی درخت گلایی به من هم سرایت کرده است. فعلاً، و همین کافی‌ست. یک شب، یک ساعت فراغت، زنگ تنفس، یک فرصت موقتی برای بودن و نگرستن، خالی از تب و تاب و ترس و دلهره، خالی از حساب و کتاب و میزان و مقیاس و اندازه.

«میم» نوبی من می‌لولد. چنگولم می‌کشد. نوازشم می‌کند و می‌رود. آسمان آن چنان تهی و زلال و کامل است، آن چنان یک دست و سبک، که خستگی‌ها، ذره ذره، از کف پا و سرانگشتانم به در می‌شود - خستگی باستانی، موروثی. خوشم. خوبم. شنگول و منگولم. کجام؟ هیچ جا. نیمه شب است یا نزدیک سحر؟ نمی‌دانم. انگار در مکثی خالی میان دو دقیقه پریهاو نشسته‌ام، میان بی‌نهایت گذشته و بی‌نهایت فردا. نگاهم از اجسام و اشیا، از دار و درخت و باغ و باغبان، از بنی آدم و های و هوریش، از زرق و برق و بوق‌ها، از حرف‌ها و بلندگوها و از خودم - خود فاضل روشنفکر هنرمندم - فاصله گرفته و خیره به پسری کوچک است که سر بلندترین درخت عالم نشسته و چشمش خیره به عنکبوتی کوچک و صبور است که آرام و بی‌سر و صدا توری نازک می‌بافد.